

غول کتاب جادو

احمد عربلو ●●● تصویر گر: نسرين بهشتی

دایی هوشی این بار هم با دست پر آمده بود. یک کتاب عجیب و غریب که وقتی بازش می‌کردی حرف می‌زد.

به حق چیزهای ندیده و نشنیده! پس من دیگر بی‌کار شدم! این کتاب خودش همه چیز را می‌گوید!

گمان می‌کنم دایی هوشی فکری برای احمد دارد

خوبه؛ گمانم این کتاب مرا از زحمت درس خواندن رها کند!

اختیار دارید مادر بزرگ، شما تاج سر ما هستید



ای بابا! پس تو به چه درد من می‌خوری؟ زود باش مسئله‌هایم را حل کن!

مگر من نوکر بابای تو هستم؟ خودت باید حلشان کنی! چه فایده دارد که من حل کنم؟ تا یک سؤال را نمی‌دانی صاف می‌آیی سراغ من! کمی به مغزت فشار بیاور

خب، کتاب جان! از حالا تو به جای من مسئله‌هایم را حل می‌کنی! آخیش، راحت شدم!

ای بابا، چی خیال کرده‌ای؟ نکند مرا با غول چراغ جادو اشتباه گرفته‌ای!



این‌ها چیست بچه‌جان؟/ تو حتی ۲ به اضافه ۲ را نوشته‌ای! ۸ ... جواب معادله ریاضی را نوشته‌ای گوسفند! ... ۶ ضرب در ۸ را نوشته‌ای ناپلئون بناپارت! ۱۸۰ تقسیم بر ۳۶ را نوشته‌ای کوه دماوند! این‌ها چیست؟!

یا حل می‌کنی یا الان تمام ورق‌هایت را خط خطی می‌کنم! پاره پورهات می‌کنم!

باشد. حالا که زور می‌گویی چنان، مسئله‌هایت را حل می‌کنم! که کیف کنی! بنویس حالا!



ای داد بیداد! بابام حل کرده. نه، یعنی کتاب حل کرده! من، من بی‌تقصیرم!

امان از بچه‌هایی که
تا چیزی نشده سراغ
کتاب کمک درسی
می‌روند!

ناپلئون....

گوسفند...
دماوند...

آبروی مرا بردی!

تقصیر خودت شد! من که گفتم
خودت باید مسئله‌هایت را حل کنی.
من یار مهربانم، گول چراغ جادو که
نیستم!

احمد قول می‌دهد
دیگر تبلی نکند!

کاش این کتاب
مال من بود!

عوض اینکه با این
کتاب حرف بزنی
تا برایت قصه
بگویم، می‌خواستی
مسئله‌هایت را حل
کنی؟

ای تبلی خان!